

اکسترنال

(فیلم نامه‌ی کوتاه)

نویسنده :

نوید ایزدیار

FACEBOOK.COM/NAVIDIZD
TELEGRAM.ME/NAVIDIZD

خارجی / روز / پارک

صبح زود. چند نما از پارکی خلوت در حومه‌ی شهر و پسری جوان که در خلوت سحرگاهی پارک، با کوله‌ای بر دوش و لباس ورزشی می‌دود. غیر از او هیچ‌کس دیگری در پارک دیده نمی‌شود.]

خارجی / روز / پارکینگ پارک

[گوشه‌ای دیگر از پارک، در زمین خاکی بزرگی که پارکینگ ماشین‌هاست، ماشینی ارزان قیمت پارک شده و کنارش حسن، مردی حدوداً سی‌ساله و قد کوتاه، که شلواری تمیز و تنگ پوشیده و کت اسپرتی به تن دارد ایستاده است. حسن به در ماشین تکیه داده و با فندکش بازی می‌کند و با نگاه منتظر به اطرافش نگاه می‌کند. روی صندلی عقب مازیار که پیرهن و شلوار از ریخت افتاده‌ای پوشیده دراز کشیده و پاهایش را بیرون از ماشین گذاشته است. جثه‌ی بزرگی دارد و روی گوش‌اش هندزفری بزرگی دیده می‌شود. غیر از آن‌ها، هیچ آدم و ماشینی در اطراف دیده نمی‌شود. مازیار پا رو پا می‌اندازد و در همین حین کفشش به پای حسن برخورد می‌کند.]

حسن: [عصبی شلوارش را می‌تکاند] جمع کن خودتو دیگه، آه...

[بطری آبی برداشته، دستش را خیس می‌کند و شلوارش را پاک می‌کند]

مازیار: نیومد؟

حسن: نه... مرتیکه می‌خواد برینه تو وقت مون روز تعطیل، بدمصب چشمام داره سیاهی

می‌ره

مازیار: از بی‌خوابیه، بیا یه چُرت بزن

حسن: برو بابا

[کفش‌های مازیار بازهم به شلوارش می‌خورد]

پاشو جمع کن لشتو تو هم...

[شاکی شلوارش را می‌تکاند]

مازیار: [از جا بلند می‌شود] صبحونه نخوریم؟

حسن: تو این قبرستونی صبحونه از کجام دربیارم

[پسر کوله به دوش از دور در حال دویدن دیده می‌شود. مازیار ناگهان از ماشین بیرون آمده و راست می‌ایستد]

مازیار: اومد؟

حسن: [با دقت نگاه می‌کند.] این ریقوئه‌ست؟

مازیار: چه می‌دونم من که ندیدمش تا حالا

[حسن لبخندی می‌زند، دستی به شلوارش می‌کشد. ژست آدم‌های قلدور را گرفته و جوری وسط راه می‌ایستد که سد راه پسر باشد]

حسن: یارو با اون همه دم‌ودستگاه این یه الف بچه رو فرستاده

مازیار: خواسته جلب توجه نشه لابد

[پسر، که حالا به حسن و مازیار نزدیک شده، با دیدن حسن در میان جاده، لحظه‌ای با شک ایستاده و به آن‌ها نگاه می‌کند. سپس با قدم‌های آرام و مشکوک به حسن نزدیک می‌شود. حسن با صدایی که سعی می‌کند کلفت به گوش برسد با پسر حرف می‌زند]

حسن: آوردی؟

[پسر پا شل کرده و با تعجب به او نگاه می‌کند]

پسر: با منی؟

حسن: مگه غیر از تو کس دیگه‌ای هم فرستاده؟

پسر: [مشکوک به او نگاه می‌کند] ... چی می‌خوای؟

مازیار: همون چیزایی که باید می‌آوردی...

[پسر با وحشت و تعجب به مازیار نگاه می‌کند]

پسر: کی هستین شما؟

حسن: غریبه نیستیم

[از جیبش چاقوی ضامن داری بیرون می‌آورد و با صدایی کلفت‌تر!]

حسن: واسه ما بازی در نیار، کیفو بده پولتو بگیر، وگرنه

[ضامن چاقو را می‌زند و چون چاقو را کنار شلوارش گرفته، نوک چاقو به گوشه‌ی جیب شلوارش می‌گیرد و آن را پاره می‌کند]

حسن: ای لعنتی

مازیار: چی شد؟

[حسن سعی می‌کند به روی خودش نیاورد]

حسن: [رو به پسر] فهمیدی یا نه؟

پسر: چه قدری پول پیش‌تون هست؟

حسن: کیفو بده می‌فهمی

پسر: پولو رو کن ، بعد

[مازیار از داخل ماشین کوله‌ای را بیرون می‌کشد و می‌خواهد آن را سمت پسر ببرد ، اما حسن با نگاه به او اشاره می‌دهد که کیف را به پسر ندهد. حسن کیف را از مازیار گرفته و با چاقو جلوی پسر می‌ایستد]

حسن: بین ... می‌آی کیفو می‌داری این جا ، ما توشو می‌بینیم ، اگه موردی نداشت پولتو می‌گیری و به سلامت

پسر: اگه پولو ندادین و فلنگو بستین چی؟

مازیار: نه بابا ما از اوناش...

حسن: [حرفش را قطع می‌کند] همینه که هست ...

[گوشی مازیار زنگ می‌خورد. از آن دو کمی دور می‌شود ، تا با موبایل صحبت کند]

حسن: گوش کن بچه‌جون...

پسر: تو گوش‌گن پدرجان! ... پولتو رد کن بیاد ، اگه اندازه بود منم کل کیفو می‌دم ...
نمی‌خوای به سلامت

حسن: [با چاقویش بازی می‌کند] نه بابا ، پس لات‌بازی هم بلدی

[پسر از داخل کوله‌اش ، قمه‌ای بزرگ بیرون می‌آورد. حسن با دیدن قمه وحشت می‌کند ، برمی‌گردد تا از مازیار کمک بگیرد. اما او دور از آن‌ها مشغول صحبت با تلفن است . حسن سعی می‌کند حفظ‌ظاهر کند و همچنان با صدای کلفت کرده‌اش با پسر صحبت می‌کند]

حسن: ...تنت می‌خاره ، نه ؟

پسر: آره... تو بلدی بخارونی؟

[حسن ترسیده ، اما همچنان با چاقویش ، تهدید کنان بازی می‌کند]

حسن: اگه تو دوست داری ، آره

مازیار: [خونسرد، روبه آن دو که سلاح‌های سردشان را رو به هم گرفته‌اند] نیازی به این کارا نیست ، می‌تونیم بشینیم مثل چندتا آدم متمدن حرف بزنیم

[حسن و پسر هردو با تعجب و خشم به مازیار نگاه می‌کنند. مازیار مشغول صحبت با موبایل از آن دو دور می‌شود]

حسن: ما کیفو می‌بریم ، چه تو بخوای ، چه نخوای

[پسر جای کیف را روی دوشش محکم می‌کند و قمه به دست جلو می‌رود]

پسر: پس بیا بگیرش

[حسن که از نزدیک شدن پسر ترسیده ، سعی می‌کند خودش را حفظ کرده و با چاقویش از دور او را تهدید کند .]

حسن: بیا مازیار ...

مازیار: [بی‌تفاوت به حسن و مشغول صحبت با تلفن] ای بابا ، خُب من که به بابات گفتم قراره باهم بریم بیرون ...

[با نزدیک شدن پسر ، حسن که دیگر چاره‌ای نمی‌بیند با چاقو به او حمله‌ور می‌شود ، پسر جاخالی داده و حسن با سر روی زمین می‌افتد.]

حسن: آآی!

[پسر به سمت ماشین و کیف پول می‌رود. حسندر حالی که از جا بلند می‌شود. متوجه کثیف شدن شلوارش می‌شود]

حسن: لعنتی ... گُه زدی به شلوارم !

[حسن از پشت به پسر حمله کرده و روی دوشش سوار می‌شود. آن دو روی زمین باهم درگیر می‌شوند و حسن روی سینه‌ی پسر می‌نشیند]

مازیار: [بی‌تفاوت به آن دو] نه بابا چیزی نیست ، چندتا از بچه‌ها باهم دارن کشتی می‌گیرن تو سوله ... حسن جان اون جووری نه ، سر فُله! [به صحبتش با پشت خط ادامه می‌دهد]

[حسن در حالی که روی سینه‌ی پسر نشسته و با مشت به صورت او می‌زند. پسر که دستش زیر پاهای حسن گیر کرده ، آن را آزاد کرده و با نوک قمه خطی روی شلوار حسن می‌اندازد.]

حسن: روی این نه... روی این نه ...!

[درحالی که حسن نگران به خط قمه‌ی پسر روی شلوارش دست می‌کشد، پسر او را از روی سینه‌اش هل داده و این‌بار او روی سینه‌ی حسن می‌نشیند]

حسن: [تقلا کنان زیر دست پسر] مازیار... مازیار

مازیار: [دور از آنها، به پشت خط] ای بابا... انقدر وول خوردن، همه‌ی این‌جا رو خاک برداشت

[پسر قمه را از روی زمین برداشته و تیغه‌اش را روی گلو‌ی حسن می‌گذارد]

پسر: جرواجرت می‌کنم...

حسن: ... ببین باورگن اگه منو بکشی می‌ری زندان، بعد اونا اعدامت می‌کنن... اصلاً بذار یه چیزی رو از همین الان بهت بگم، من خانواده‌م از اونایی نیستن که رضایت بدن! تو الان منو بکشی یعنی یه جورایی انگار داری خودتو می‌کشی! ... یعنی درسته منو کشتی ولی در واقع خودتو...

[در میان صحبتش، مازیار از پشت با سنگ بزرگی به سر پسر می‌کوبد. پسر و درحالی که از سروکله‌اش خون می‌ریزد، بی‌هوش روی سینه‌ی حسن می‌افتد!]

مازیار: [به پشت تلفن] خداحافظ...!

حسن: [در حال کلنجار رفتن با که روی‌اش افتاده] لعنتی... گه زد به هیکلم...

[بادیدن خون که از سر پسر سرازیر است، جیغ می‌کشد]

این نکبتو از رو من وردار... [فریاد] ورش داااا!

[مازیار تنه‌ی بی‌حال پسر را از روی حسن برمی‌دارد. همه‌ی پیراهن و صورت حسن از خونِ پسر قرمز شده. حسن شوکه، با سر آستین‌هایش صورت خونی‌شده‌اش را پاک می‌کند]

حسن: حرومزاده... گند زد بهم...

[متوجه زانوی شلوار می‌شود که تکه‌ای از پارچه‌ی آن کنده شده. فریاد]

زانوش زانوش!

[سعی می‌کند با دست تکه پارچه‌ی پاره شده را به شلوارش بچسباند]

حالا من چه جوری با این برم جلوی بانو؟

مازیار: [جرعه‌ای آب می‌نوشد] سخت نگیر... اون خیلی به جزییات دقت نمی‌کنه

حسن: [بقه‌ی مازیار را می‌چسبند. فریاد] ... واسه چی زدی تو سرش

مازیار: داشت می گُشتت

حسن: اگه توئه گُه زودتر اومده بودی کمکم کار به این جا نمی کشید... الان وقت تلفن حرف زدنه؟ با کدوم خری حرف...

[مازیار _ که از شنیدن کلمه‌ی خر برافروخته شده _ قبل از این که حسن حرفش را تمام کند ، او را از یقه بلند کرده و روی زمین پرت می کند.]

مازیار: [فریاد] تو حق نداری بهش بگی خرا! ... فهمیدی؟

[حسن با بدن کتک خورده و نالان روی زمین می نشیند. دستی به شلوارش می کشد و متوجه می شود که پشت آن هم سوراخ شده]

حسن: [نالان] دیگه هیچ کاریش نمی شه کرد...

[مازیار بی تفاوت سراغ پسر رفته و کوله اش را برمی دارد. محتویات کوله را روی کاپوت ماشین خالی می کند. از داخل کیف پسر ، چندین بسته‌ی کوچک و پلاستیکی که داخل شان ماده‌ای سفید و کریستالی شکل دیده می شود، روی کاپوت می ریزد]

مازیار: اینا چیه ...

[حسن از جا بلند شده و لنگ لنگان سراغ او می رود. اما قبل از این که به مازیار برسد ، پایش به جثه‌ی بی حال پسر روی زمین گیر می کند و زمین می خورد]

حسن: گُه! [گدی به پهلوی پسر می زند]

[سراغ بسته‌ها می رود. بسته‌ها را باز کرده و یکی یکی بررسی شان می کند]

حسن: [وحشت زده] ... شیشه‌ست ... اون حرومزاده مگه آشپزخونه‌داره که واسه مون اینا رو فرستاده

مازیار: زنگ بزnm به بانو

حسن: خفه! زنگ بزنی به بانو بگی چی ؟ ... معلومه یارو اینارو آورده واسه رد گم گنی [شروع به گشتن جیب‌های کوله می کند]

باید یه هارد همراهش باشه ، همه‌ی اطلاعات تو اونه

[مازیار سراغ پسر رفته و با دقت صورتش را بررسی می کند]

مازیار: اگه اشتباه گرفته باشی میش چی؟

حسن: زر نزن... ندیدی چه جوری افتاده بود رو من /داخل کیف چیزی پیدا نمی‌کند/ آه

مازیار: پلیس بیاد بی چاره‌ایم... ولش کن بیا بریم

حسن: همین جوری ولش کنیم بریم... پس هارد چی؟ بانو امیدش به ماست

مازیار: می‌بینی که هاردو نیاورده

حسن: نمی‌شه، باید ازش حرف بکشیم... حتما هاردو یه گوشه قایم کرده

مازیار: این که غش کرده... بیدارش کن

/حسن نزدیک پسر می‌رود و آب بطری را روی سرش می‌ریزد. اما پسر به هوش نمی‌آید. باشک نزدیک پسر رفته و گوشش را نزدیک بینی پسر می‌گیرد/

حسن: /نفس راحتی می‌کشد/ زنده‌ست... بسته‌ها رو بریز همین‌جا... خودشو می‌بریم پیش بانو

خارجی /روز/ محوطه‌ی بیرون سوله

/دوساعت بعد. حسن و مازیار با ماشین وارد محوطه‌ی بیرون سوله می‌شوند و ماشین را گوشه‌ای پارک می‌کنند. هر دو از ماشین پیاده می‌شوند. حسن که از صورتش مشخص است، آن را شسته و تمیز شده، با لباس‌های کثیف و خونی‌اش درگیر است و تکه‌ی پاره‌شده‌ی شلوارش را با سنجاق قفلی به شلوارش چسبانده. مازیار مشغول حرف زدن با موبایل است. آن دو، از صندوق عقب، پسر که بی‌هوش افتاده را بیرون می‌کشند و درحالی که هرکدام از یک طرف دست‌وپای پسر را گرفته‌اند، با مشقت و کشان‌کشان جثه‌ی سنگین او را به سمت در ورودی سوله می‌برند.

مازیار درحالی که به خاطر وزن زیاد پسر نفس‌نفس می‌زند، به صحبتش با تلفن ادامه می‌دهد /

مازیار: /به پشت خط/ آره دیدم... به نظرم اون بخشی که زنه داشت به شوهرش خیانت می‌کرد خیلی آبکی دراومده بود / به حسن/ پاشو ول نکن... نه عزیزم با تو نبودم، بین من به‌طور کلی می‌گم، خُب به هر حال هر چیزی یه قاعده‌ای داره... نه /به حسن/ نه اون طوری نه، سفت بگیر... نه فیلمو دارم می‌گم، اصلا بحث من سفت گرفتن قواعد

حسن: /نفس نفس زنان/ می‌شه خفه‌ش کنی

مازیار: چی؟

حسن : می شه بی خیال تلفن شی

[پاهای پسر از دست حسن ول می شود و به زمین می افتد]

حسن : والی!

مازیار: [به حسن] بهت می گم سفت بگیر... [به پشت خط] آره عزیزم این اعتقاد منه! بعضی چیزها اصوله

[حسن پاهای پسر را دوباره در دست گرفته و ناله کنان به راه می افتد]

حسن : دستاش از جا درنیاد ، از کتف بگیر

مازیار: [با اشاره به حسن می گوید که صدایش را ببرد!] چیزی نیست ، با حسن یه کم بال و کتف گرفتیم کباب کنیم ... آره... حُب عزیزم من که نباید زودتر از شخصیت فیلم جریانو بفهمم! ... این گافه

حسن : جون مادرت بجنب

مازیار: [لحظه ای می ایستد] دفعه آخرت باشه که جون مادرمو قسم می دی ... [فریاد] نه عزیزم با تو نیستم ، بفهم کیا با توام! آه ... [دوباره با صدایی آرام] ... به نظرتو اصولی که من ازش حرف می زنم ضروری نیست؟! ... تو حوزه ی سینما و تلویزیون منظورمه

[حسن و مازیار نفس نفس زنان و خسته ، با جثه ی بی جان پسر از در ورودی ، وارد سوله می شوند]

داخلی / روز / سوله

[حسن و مازیار وارد سوله می شوند. سوله در واقع یه کارگاه چوب بری است که اطرافش را دم و دستگاه های فنی و ... پرکرده اند. حسن و مازیار به سمت انتهای کارگاه ، می روند. در آن جا ، بانو که زنی حدودا سی و چندساله است ، نشسته بر صندلی و مضطرب ، با دیدن حسن و مازیار از جا بلند می شود و وحشت زده به جثه ی بی جان پسر نگاه می کند]

بانو : این چیه؟

حسن : سلام بانو خانم!

[مازیار بی تفاوت دست های پسر را رها کرده و او را روی زمین می اندازد]

مازیار : خودشه نه؟

حسن : [به مازیار] سرش داغون شد احمق

[دستی به لباس‌های پاره‌اش می‌کشد و با بادی به غبغب رو به بانو]

همون طور که پیش‌بینی کرده بودین مقاومت کرد... البته نتونست کاری بکنه ، عددی نبود ! فقط یه قمه داشت به این بزرگی ! که خُب خوش‌بختانه خودم از پشش براومدم ...

[بانو عصبانی و وحشت‌زده به حسن و مازیار نگاه می‌کند]

بانو : اینو واسه چی آوردین این‌جا؟

حسن : [سعی می‌کند بانو را آرام کند] گفتم که خانوم ، مقاومت کرد ... منم ، یعنی ما هم

مجبور شدیم بزنیمش ... شما خودتون فرمودین هرجوری شده هاردو ازش بگیریم ... هارد تو کیفش نبود ، آوردیمش این‌جا ازش حرف بکشیم

[بانو به جثه‌ی بی‌جان پسر نزدیک می‌شود و تکانش می‌دهد. حسن برای خودشیرینی نزدیک پسر رفته و با

لگد به پهلوی او می‌کوبد]

حسن : پاشو ببینیم

[مازیار از فلاسکی که روی میز بانوست برای خودش چای می‌ریزد]

مازیار : کلی مواد همراهش بود...

بانو : مواد؟

مازیار : شیشه ... ریختیم تو پارک ، نون‌وپنیر هست پیش‌تون؟!

[حسن ، یقه‌ی لباس پسر را گرفته و از جا بلندش می‌کند]

حسن : یه‌ذره از اون چایی بیار بریز تو صورتش

بانو : [فریاد] بذارش زمین

[حسن پسر را روی زمین می‌خواباند.]

حسن : چیزی نیست خانوم ، از حال رفته

[بانو نزدیک پسر شده و سرش را روی قلب پسر می‌گذارد. صدایی نمی‌شنود ، با دقت گوش می‌کند و وقتی

متوجه می‌شود که قلب پسر نمی‌زند ، جیغ بلندی می‌کشد]

مازیار : چیزی نیست ، [اشاره به چای] یه کم از این بدین بهش حالش جا می‌آد

بانو : این مُرده ... [با حالتی نزدیک به غش] شما احمق‌ها چی کار کردین ؟

حسن : موش‌مرده بازیشه بانو جان!...

[بالا سر جنازه‌ی پسر می‌رود]

پاشو ببینم ...

[با مشت به جنازه می‌زند]

به خدا زنده بود

بانو : من بهتون گفتم برید پولو بدید هاردو تحویل بگیرید ، واسه من جنازه آوردین ؟...

[نگران و مستاصل گریه می‌کند]

حسن : [ترسیده] باور کنید وقتی داشتیم سوارش می‌کردیم حالش خوب بود ، یعنی نفس

می‌کشید

مازیار : [چای‌اش را سر می‌کشد] خفه‌شده

حسن : هان؟

مازیار : تو صندوق هوا نبوده ، خفه شده لابد

[حسن عصبانی سراغ مازیار می‌رود و یقه‌اش را می‌گیرد]

حسن : خفه‌شده ... خفه شده ... چه زری داری می‌زنی تو ...

[مقداری از چای مازیار ، به‌خاطر تکان روی حسن می‌ریزد. حسن که حسابی سوخته جیغ

می‌زند]

گُه!

مازیار : چیزی نیست ، یه کم آب خنک بگیر روش

بانو : [گریان] خفه شید ... حالا این گندو چه جوری جمع کنم ...

[موبایلش زنگ می‌خورد ، به صفحه‌اش نگاه می‌کند. کمی ترسیده و گوشی را به سمت دیگری می‌اندازد]

بانو : اگه اون بفهمه یکی از آدماشو کشتم بی‌چاره می‌شم ... با اون هارد می‌تونست آبرومو

ببره ، ولی با این جنازه می‌تونه بکشدم بالای دار [زار می‌زند]!

[حسن دلجویانه سمت بانو می‌رود تا او را آرام کند]

حسن : نگران نباشید بانو ، ما که نمُر...

[پایش به جنازه گیر کرده و زمین می‌افتد. تکه‌ای دیگر از شلوارش پاره می‌شود]

حسن: آخ ... [متوجه شلوارش می‌شود] گه! [چند لحظه سکوت برقرار می‌شود] من می‌گم
بهتره اصلا صداشو درنیاریم... بهش زنگ بزنی بگید آدامام نتونستن بیان سر قرار

بانو: آره ... آره این خوبه

مازیار: شیشه چی؟

حسن: چی؟

مازیار: اون بسته‌ها که ریختیم تو پارک

حسن: واای!

[بانو خودش را جمع‌وجور می‌کند. از کیفش آینه‌ای بیرون آورده و پای چشم‌هایش که به خاطر گریه و ریختن
ریمل سیاه شده را پاک می‌کند]

بانو: این قضیه هیچ ربطی به من نداره... زنگ می‌زنم به پلیس

مازیار: پلیس؟

حسن: نه!... ببینید بانو خانم [شلوارش را بالا می‌کشد] ببینید ... اگه پلیس بفهمه پای
شما هم گیر می‌شه ... باور کنید من واسه خودم نمی‌گم ، من نگران شما

بانو: خفه شو ... این گندکاری شما به من مربوط نیست ، من شما رو فرستادم هاردو بیارین
، نه یه جنازه

مازیار: [درحالی که سرش در موبایلش است] پلیس‌ها سراغ شما هم می‌آن ...

بانو: [با اخم به او نگاه می‌کند] بیان ... هرچی بخواد بشه بهتر از این گنده

حسن: [برافروخته] ببینید بانو خانم... ما به خاطر شما حاضر شدیم خطرو به جونمون
بخریم و بریم سرقرار و ...

مازیار: [حرف حسن را قطع می‌کند] من نه تو

حسن: چی؟

مازیار: من به خاطر تو اومدم ، نه اون

حسن: خفه شو ... فقط یه دقیقه خفه شو

بانو : کدوم خطر؟ ...

حسن : کدوم خطر؟

بانو : قرار بود یه پولی بدین و یه چیزی تحویل بگیرین ، خطرش کجا بود

مازیار : آره واقعا... می شد همه چی رو متمدنانه حل کرد!

حسن : خفه شو... خفه شو ...

[حسن به سمت مازیار حمله می کند ، اما درمیانه راه پایش به جنازه گرفته و دوباره زمین می خورد. ناراحت و مستاصل روی زمین می نشیند]

بانو : من شمارو مجبور نکردم ، خودتون خواستید برید

مازیار : من به خاطر حسن رفتم

حسن : [عصبانی خطاب به بانو] من خواستم به تو کمک کنم ... یادت رفته عین بچه های ده ساله گریه می کردی؟

مازیار : حسن

حسن : تو نبودى می گفتمی اگه این فیلم و عکسای تو هارد پخش بشه آپروت می ره و بدبخت می شی؟ هان؟

مازیار : حسن

حسن : تو نگفتمی اون فیلمای می تونه بابات و کارخونه رو زمین بزنه

مازیار : حسن

حسن : [فریاد] چیه

مازیار : احترام... با احترام صحبت کن!

حسن : می کشمت!... به خدا می کشمت

[حسن می خواهد از جا بلند شود ، اما نیمی از شلوارش پاره شده و وقتی متوجه آن می شود ، ترجیح می دهد همان جا بنشیند]

بانو : ...تنها چیزی که برای پلیس مهمه اینه که شما دوتا یه نفرو الکی کشتین /موبایلش را برمی دارد تا شماره ی پلیس را بگیرد]

حسن : ما همه چی رو به پلیس می گیم ... قضیه ی هاردو می گیم ، همه شو

[موبایل بانو زنگ می خورد ، او به صفحه نگاه کرده و پاسخ نمی دهد]

بانو : دیگه واسه م مهم نیست ، تهش اینه که آبروم می ره ، بهتر از اینه که به خاطر قتل گیر بیفتم

مازیار: [به سمت بانو می رود] شما نمی تونید

بانو : که چی؟

[مازیار موبایل بانو را گرفته و به گوشه ای پرت می کند]

بانو : [برافروخته] چه غلطی کردی الان؟

مازیار: مودب باش! جای تهدید کردن می تونیم مثل آدم حرف بزیم!

[بانو عصبانی مازیار را هل می دهد، اما مازیار که جثه ی بزرگی دارد از جایش تکان نمی خورد]

بانو : پدرتونو در می آرم ، حالا می بینی

[بانو کیفش را بردارد و می خواهد از آن جا برود ، اما مازیار موهای بافته شده ی او را از پشت گرفته و می کشد و به او اجازه ی حرکت نمی دهد. بانو جیغ می زند]

مازیار: [خونسرد] دارم باهاتون صحبت می کنم ، آخه چرا انقدر بی فرهنگید شما!

[حسن شاکمی و برافروخته از روی زمین میله ای آهنی برداشته و سمت مازیار می دود.]

حسن: [فریاد] ولش کن ... تو حق نداری اذیتش کنی

[مازیار با دیدن حسن موهای بانو را رها کرده و به سمت دیگری می رود.]

بانو : [با جیغ و فریاد دستی به موهایش می کشد] موهام ... موهای نازنینمو کند!

حسن: [از جیغ بانو رعشه به تنش افتاده] جیغ نزن در گوشم

[مازیار گوشه ای نشسته و بی تفاوت ، پشت به حسن و بانو کرده و سیگاری آتش می کند]

مازیار: زنگ بزنه به پلیس اعدام می شیم...

حسن : توئه احمق زدی تو سر اون پسره

[بانو می خواهد با کیفش از حسن دور شود ، اما حسن کنارش حرکت کرده و سعی می کند با اشاره دست او را آرام کند]

بانو : [جیغ] به بابام می گم عین سگ پرتتون کنه بیرون

حسن : جیغ نزن در گوشم

مازیار: من دیگه حوصله‌ی زندانو ندارم

حسن : مگه من گفتم بزن تو سر پسره ؟

بانو : دستتو بکش ... [فریاد] می‌دم با گه سگ آتیشتون بزن [می‌خواهد از کنار حسن رد شود]

[حسن موهای بانو را از پشت می‌گیرد]

حسن : [فریاد] جیغ نزن در گوشم ... جیغ نزن ... جیغ نزن

[بانو جیغ می‌کشد و حسن که به مرز جنون رسیده ، با میله به سر او می‌کوبد. بانو روی زمین افتاده و خون از سرش راه می‌افتد. مدتی سکوت. حسن وحشت زده به بانو و سروکله‌ی خونی‌اش نگاه می‌کند.]

حسن : [زیر لب] واای!

[مازیار که پشتش به حسن و بانوست، بدون این‌که متوجه بانو باشد دلخور با حسن صحبت می‌کند]

مازیار: معرفت حکم می‌کنه که اگه اتفاقی افتاده ، تو هم یه بخشیشو به عهده بگیری!

حسن : بانو ...

مازیار: الکی طرف اونو می‌گیری که چی... یه بار حرف دلتو بهش بزن ، بهتر از این دعوهاست که ! شاید اونم درکت کرد و دیگه نیازی نبود عین برده‌ها کاراشو بکنی

[حسن کنار بانو نشسته و با چشم‌های پر از اشک به او نگاه می‌کند. مازیار سیگارش را انداخته ، برمی‌گردد و متوجه حسن و بانو می‌شود. بالا سر آن دو رفته و متعجب به بانو و سروکله‌ی خونی‌اش نگاه می‌کند]

مازیار: کی اینو زد ؟ ... پسره زنده بود؟!

حسن : [گریان] بانو ... بانو!

مازیار: [خم می‌شود و نگاهی به سر و صورت بانو می‌اندازد] زنگ بزنم اورژانس ؟

حسن : بدبخت می‌شم ... بدبخت می‌شیم !

[مازیار سعی می‌کند شانه‌های حسن را بمالد و او آرام کند. اما حسن دستش را پس زده و دیوانه‌وار به او می‌پرد]

حسن : برو اون‌ور!

[لحظه‌ای ایستاده و سپس درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کند، از بانو و مازیار دور می‌شود. اما دوباره در میان راه پایش به جنازه‌ی پسر گیر می‌کند. عصبانیتش اوج گرفته و با مشت به سروکله و بدن پسر می‌کوبد.]

حسن: [فریاد، رو به جنازه] دست از سرم بردار... دست از سرم بردار

[در همین هنگام موبایل بانو زنگ می‌خورد. مازیار و حسن لحظه‌ای مکث کرده و به آن نگاه می‌کنند. مازیار آهسته سمت موبایل می‌رود. حسن می‌خواهد جلوی او را بگیرد، اما قبل از این که بتواند، مازیار موبایل را جواب می‌دهد]

حسن: واای!

[مازیار لحظه‌ای گوشی را از گوشش جدا کرده و آن را روی اسپیکر می‌گذارد. صدای مردی از پشت تلفن شنیده می‌شود]

صدای مرد: ...اون پارک خیلی تابلوئه، ریسک بود اگه آدممو می‌فرستادم ... الو ... قهر کردی [مکث] ببین من که عین خیالم نیست، تویی که به این هارده خیلی علاقه داری، پس واسه من کلاس نذار و حرف بزن [مکث] نمی‌زنی؟ ... باشه، به هر حال خواستم بدونی آدام دارن می‌آن سمت کارگاهت، فرستادمشون اون جا به جبران قضیه‌ی صبح، اگه خواستی پولو بیار اون جا، هاردتو تحویل بگیر ... اگه نه ام که [می‌خندد] پاپا جونت فردا تو اینترنت کلی فیلمای قشنگ‌قشنگ می‌بینه ازت... خود دانی [قطع می‌کند]

[حسن و مازیار در سکوت به هم نگاه می‌کنند مازیار بالا سر بانو رفته و گوشش را نزدیک دهان او می‌گیرد. سپس از جا بلندشده و در آرامش برای خودش چای می‌ریزد. از بیرون سوله صدای موتور یک اتوموبیل شنیده می‌شود. حسن میله‌ای که با آن به بانو ضربه زده بود را از زمین برداشته و با شلوارش پاک می‌کند.]

مازیار: دختر خوبی بود!

[تیتراژ]

پایان - نوید ایزدیار